



چگونه خبیث‌ترین افراد از همنشینی با امام عسکری(ع) زاهد شدند

به مناسبت فرارسیدن سالروز شهادت امام حسن عسکری(ع) یکی از سخنرانی‌های آیت‌الله سیدمحمد ضیاءآبادی از شاگردان برجسته آیت‌الله العظمی بروجردی و امام خمینی(ره) که در کتاب «عطر گل محمدی» آمده است را برای پیروان این امام همام نقل می‌کنیم:

«صالح‌بن وصیف» زندانیان امام عسکری می‌گوید: دو نفر از پست‌ترین افراد را برای مراقبت از حضرت گماشتم که ردل‌تر و شرورتر از آن دو سراغ نداشتم ولی بعد از چند روز دیدم عابد و زاهد شده‌اند و به درجه‌ای از عبادت رسیده‌اند.

به گزارش خبرنگار آیین و اندیشه **خبرگزاری فارس**، به مناسبت فرارسیدن سالروز شهادت امام حسن عسکری(ع) یکی از سخنرانی‌های آیت‌الله سیدمحمد ضیاءآبادی از شاگردان برجسته آیت‌الله العظمی بروجردی و امام خمینی(ره) که در کتاب «عطر گل محمدی» آمده است را برای پیروان این امام همام نقل می‌کنیم: امام حسن عسکری(ع) مظهر قهاریت خداست. اما مجاز نیست که از آن قدرت ولایی خویش استفاده کند؛ باید طبق موازین عادی عمل کند. مردم را هم که نمی‌شود بی‌جهت بکشد، ناچار منزوی می‌شود. بعد وقتی او را زندانی کردند، بنی‌عباس شنیدند که «صالح‌بن وصیف» زندانیان امام، در زندان به امام (ع) رفاه می‌دهد و سخت‌گیری نمی‌کند. نزد نگهبان زندان آمدند و گفتند: خلیفه دستورش این است که تو باید درباره او سخت‌گیری کنی. او گفت: من چه کنم؟ دو نفر از پست‌ترین افراد را بر او گماشتم که ردل‌تر و شرورتر از آن دو نفر سراغ نداشتم. اینها را مأمور کردم که با او در زندان باشند و ناراحتش کنند؛ ولی بعد از چند روز دیدم اینها عابد و زاهد شده و به درجه‌ای از عبادت رسیده‌اند. برای من تعجب‌آور شده است. فرستاد آن دو نفر آمدند. اینها با کمال تعجب دیدند آنها در عبادت به درجه‌ای اعلا رسیده‌اند. گفتند: آیا ما شما را مأمور کردیم که شبها شب زنده‌دار و روزها روزه‌دار باشید و با کسی حرف نزنید؟ گفتند: ما چه می‌توانیم بکنیم وقتی مقابلش می‌رویم چنان هیبت او ما را می‌گیرد که بدنمان می‌لرزد و نمی‌توانیم سرپا بایستیم، بلکه گاهی می‌خواهند گوشه‌ای از قدرت معنوی خود را نشان بدهند، مصلحتش باشد؛ شرورترین افراد را نزد خود خاضع می‌کنند. حتی حیوانات درنده را رام خود می‌سازند. بنابراین حضرت را از آن زندانیان تحویل گرفتند و به زندانیان دیگری به نام «نحریر» سپردند که از خبیث‌ترین افراد بود. روزی همسر آن مرد به او گفت: آخر این آقای که زندانی‌اش کرده‌ای از اولیای خدا و فرزند رسول خدا (ص) است، از خدا بترس، اذیتش نکن. او با خشم تمام گفت: حالا که چنین است من او را در «برکه السیاع» می‌اندازم. یعنی، در جایگاه شیرها و درنده‌ها تا او را بخورند. این بود که با اجازه خلیفه این کار را کردند. فردا با تعجب دیدند، امام سر سجاده نشسته و آن حیوانات دورش می‌چرخند؛ یعنی ما می‌توانیم حیوانات درنده، را هم رام خود سازیم، شرورترین افراد را هم در مقابل خود به کرنش واداریم اما مجاز نیستیم. بلکه روی موازین عادی اگر مردم دنبال ما آمدند و با ما بودند؛ قیام می‌کنیم و اگر نیامدند، منزوی هستیم. احمدبن عبدالله بن خاقان (عبدالله بن خاقان وزیر خلیفه عباسی و شخص دوم مملکت در آن زمان بود. پسرش احمد دشمن‌ترین افراد با خاندان پیامبر (ص) بوده است) هجده سال بعد از شهادت امام عسکری (ع) در مجلسی بنا کرد به مدح و تمجید از آن بزرگوار گفت: آن قصه را من به خاطر دارم که روزی کنار پدرم نشسته بودم و مجلس پذیرایی از اعیان و اشراف بود در این هنگام دربان رسید و گفت: «ابن‌الرضا» قصد ورود دارند، بعد از امام رضا(ع) سه امام به ابن‌الرضا معروفند (امام جواد، امام هادی و امام حسن عسکری). برای اولین بار بود که این اسم به گوشم می‌خورد تا پدرم نام ابن‌الرضا را شنید، از جا جست و خیلی متواضعانه به استقبال رفت. من تعجب کردم که این چه شخصیتی است که پدر من به استقبال او می‌رود. در حالی که می‌دانستم پدرم جز برای خلیفه برای کسی احترام قائل نمی‌شود، حتی ولی‌عهد هم که می‌آمد، برایش احترام قائل نبود. دیدم پدرم با پای برهنه تا درب ورودی قصر جلو رفت بعد ایشان وارد شدند. من اول خیال کردم مرد کهنسالی است ولی دیدم جوانی است که شاید بیست و چند سال بیشتر از سنش نگذشته است اما در عین اینکه جوان است سیمای پیران در چهره‌اش نمایان است؛ یعنی، خیلی متین و با وقار و با هیبت است، صورتی بسیار زیبا، قامتی موزون و لباسی ساده و نظیف دارد. پدرم بغل باز کرد و او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید و دستش را گرفت سر جای خودش نشاند، خودش هم خیلی مؤدب مقابل او نشست. مثل شاگرد در مقابل استادش. با او که حرف می‌زد دیدم در ضمن سخنانش جملاتی می‌گوید: «بابی أنت و أُمی؛ پدرم و مادرم فدایت باد، «جعلت فداک»؛ من قربان شما شوم. از این کلمات تعجب می‌کردم که این چه کسی است که پدر من این قدر در مقابل او خضوع و تواضع می‌کند؟ در همین حال باز دربان آمد و گفت: «موفق» قصد ورود دارد. موفق، برادر معتمد خلیفه عباسی و ولی‌عهد بود. پدرم احساس کرد که آقا میل ندارد با او ملاقات کند. گفت: آقا! پدر و مادرم قربان شما، اگر مایل باشید برای رفتن اشکالی نیست. آقا برخاستند. پدرم دستور داد غلامانش آقا را از راهی عبور دادند که ملاقاتی با موفق نداشته باشد. او رفت و من تمام روز در فکر بودم. تا اینکه شب شد. پدرم عادتش این بود که بعد از نماز مغرب و عشاء نامه‌های مردم را می‌خواند من رفتم مقابل او نشستم. گفت: کاری داری؟ گفتم: اجازه می‌دهید من بیرسم این آقای که امروز آمد و شما از او احترام کردید که بود؟ گفت: بله فرزندانم، او ابن‌الرضا، حسن بن علی عسکری (ع) است. او امام و پیشوای رافضیان (شیعیان، به قول سنی‌ها) است. اندکی تأمل کرد و گفت: فرزندانم! اگر روزی خلافت از بنی‌عباس زوال پیدا کند، تنها کسی که شایستگی خلافت و حکومت بر مردم را دارد همین مرد است. این سخنان برای من خیلی تعجب‌آور بود تا اینکه پس از چند روز خبر آوردند که آقا مریض شده‌اند. روز اول این ماه (ربیع الاول) امام حسن عسکری (ع) در سن 28 سالگی مسموم شده‌اند و چند روز هم بیماریشان طول کشیده تا روز هشتم، تا پدرم فهمید که ایشان مریض شده‌اند (البته مسموم ساختن آن حضرت کار خودشان بوده) از جا برخاست و با عجله به دربار خلافت رفت و برگشت. دیدم پنج‌نفر از خدمتکارهای مخصوص خلیفه را به خانه‌ام آورد که آنجا خدمت کنند. چند نفر از پزشکان مورد اعتماد را هم آورد که همیشه مراقب حال امام بودند و حالات ایشان را به مقام خلافت اطلاع می‌دادند. چند روز گذشت و بیماریشان شدت پیدا کرد، پدرم دستور داد (قاضی القضاة) ده نفر از قاضی‌ها را بیاورد که در همان بیرونی منزل امام باشند. تمام اینها برای این بود که مردم خیال نکنند از طرف آنها لطمه‌ای به آن حضرت رسیده است؛ بلکه وانمود کنند که او به مرگ طبیعی از دنیا رفته است. به این کیفیت مراقبت داشتند تا روز هشتم ماه ربیع‌الاول از سال 260 که امام عسکری(ع) رحلت کردند و آن روز در سامرا شیون و غوغایی برپا شد، برای تشییع جنازه حضرت، از طرف خود مقام خلافت دستور داده شد که همه جا را سیاهپوش کردند و عزای عمومی اعلام و تمام شهر تعطیل شد.